



چمدان بزرگ و قرمز رنگ را از زیر تخت بیرون کشیدم و روی آن انداختم. دیدن یادگاری مادرم بعد از مدت‌ها حال خرابیم را خراب‌تر کرد. آخرین سفرم با مامان، در همین چمدان کلی لباس چپانده بودیم تا راهی مشهد شویم.

بغضم را فرو دادم و به ذهنم قفل زدم تا صندوقچه‌ی گذشته‌ها را باز نکند. در کمدر را باز کردم و بی‌تعلل لباس‌هایم را درهم‌برهم و شلخته داخل چمدان انداختم. دلم نمی‌خواست یک دانه از لباس‌هایم در این خانه بماند و احیاناً هدیه صاحبش بشود و از سویی سلیقه و حوصله‌ی تا کردن و درست چیدنشان را هم نداشتم. انگار این لباس‌ها هویت و گذشته‌ی مرا در خود پنهان داشتند؛ رازها و شادی‌ها و خستگی‌هایم را... جعبه‌ی خاطراتم را از پشت کتاب‌های بالاترین قفسه‌ی کتابخانه برداشتم و آن را هم روی لباس‌ها گذاشتم و مستأصل، خیره به وسایلم ماندم.

من در آستانه‌ی دوره‌ی جدیدی از زندگی‌ام ایستاده بودم و نمی‌دانستم روزگار چه بازی‌های غیرقابل‌پیش‌بینی و تازه‌ای برایم تدارک دیده است! من کم از این دنیا نخورده بودم و امیدی به بهبود جهانم نداشتم اما خیلی وقت‌ها بی‌آنکه بخواهی درگیر ماجراهایی می‌شوی که خودت هم نمی‌فهمی چطور زندگی‌ات را بالا و پایین می‌کند! اتفاقاتی که هم تو را تغییر می‌دهد، هم دنیایت را.

در چمدان را بستم و با سختی نزدیک کتابخانه هُلش دادم و نیم‌نگاهی از پنجره‌ی بزرگ اتاقم به بیرون انداختم. آسمان صاف و آفتابی بود و آدم‌ها و زندگی‌شان از طبقه‌ی دوازدهم آن برج بلند، کوچک و دور به نظر می‌رسیدند. قرار بود از آن به بعد طبقه‌ی اول ساختمان جمع‌وجور سه طبقه‌ای منزلم باشد. قرار بود پرت شوم میان دنیایی که تمام تلاشم فاصله گرفتن از آن بود.

مانتوی پایزه‌ی سیاه و شال سفیدم را از روی پشتی تک مبل اتاق برداشتم و کیفم را روی دوش انداختم و بیرون زدم. هیچ‌کس خانه نبود، گرچه بود و نبودشان برای من فرقی نمی‌کرد. برای رفتن سر قرار مهمی که داشتم نیازی به حرف شنیدن از کسی نبود. نه پندی می‌خواستم، نه راهنمایی و نصیحتی. من از مدت‌ها پیش به قول کتی آستین سرخود و باری به هر جهت شده بودم.



روی مبل تک‌نفره از نیم ست چرم قهوه‌ای در سالی کوچک نشسته بودم و صدای صحبت زنی را از پشت پارتیشن‌های کدر می‌شنیدم. وقتی رسیدم منشی خواسته بود بروم و روز دیگری برگردم، ولی من که اصلاً حال و حوصله‌ی سر دوانیده شدن نداشتم با بردن اسم آقای گودرزی دهان منشی را بستم و روی مبل به انتظار دیدن مدیرمسئول نشستم. بعد از پنج شش دقیقه تازه فهمیدم منشی بی‌چاره چرا عذرم را خواسته است. صدای نالان زن که کم و بیش بیرون می‌آمد اصلاً برای وجهه‌ی چنین شرکت معتبر تبلیغاتی خوب نبود.

— فکر می‌کردم دوستم داری!

در دل پوزخند زدم، ولی بغض صدا نگذاشت آن پوزخند از ته دل باشد.

— چطور می‌تونی به همین راحتی بزنی زیر همه چیز؟

فکر کردم دعوایی عاشقانه و داستان تکراری قال گذاشته شدن دختری ساده و دست به سر کردنش بعد از سوءاستفاده است. پس با مدیرمسئول عیاشی طرف بودم. خوب بود که همین اول کار فهمیدم آدم جلبی است و می‌توانستم محتاط و مراقب رفتار کنم.

— خیلی بی‌رحمی هومن!

بالاخره سکوت مرد شکست و صدای صاف و لحن مکارش به گوشم رسید. گرچه خیلی آرام‌تر از دختر حرف می‌زد ولی حتی از تن صدایش می‌شد فهمید چه می‌گوید.

— برو خونه... شب صحبت می‌کنیم.

پس همسرش است! می‌خواهد طلاقش دهد و زن این‌طور التماس به ماندن می‌کند! دلم می‌خواست بروم سراغش و بگویم هر چقدر هم عاشق باشی نباید این‌طور خودت و غرورت را به لجن بکشی. بعد فکر کردم به من چه ربطی دارد! اصلاً چه می‌دانستم میانشان چه اتفاقاتی رخ داده بود. در دل شانه بالا انداختم و زیرچشمی منشی را دیدم که انگار نه انگار دور و برش چه خبر است، تند و تند مطالبی تایپ می‌کرد. این همه خونسردی و آرامش، حسادت برانگیز بود واقعاً!

— نه نمی‌خوام! باید الان تکلیفم رو روشن کنی.

صدای زن که ناگهان بلند شده بود باعث شد حتی منشی هم لحظه‌ای دست از کار بکشد و به رویم نیم‌چه لبخندی بزند و آهسته بگوید:  
— می‌بینید که اوضاع مناسبی نیست. الان هم آخر وقته... بهتره برید و فردا تشریف بیارید.

خواستم بلند شوم که در باز شد و زن و مردی بلندقد در کنار هم از آن بیرون آمدند. هر دو در اوایل سی سالگی به نظر می‌رسیدند، شاید زن کمی کمتر. بازوی باریکش در دست بزرگ و قوی مرد اسیر بود و چهره‌ی اشک‌آلودش سرخ و برافروخته! مرد اما بیشتر رنگ‌پریده به نظر می‌رسید تا عصبانی. نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد انگار وجودم اصلاً مهم نیست، رو به منشی گفت:

— الان برمی‌گردم.

چقدر خونسرد و آرام بود این مرد! چطور می‌توانست با وجود زن پریشانی که کنارش بود این همه عادی به نظر برسد؟! طوری رفتار می‌کرد انگار پدری دختر بچه‌اش را به خانه برمی‌گرداند و به جای عصبانیت، فقط کمی از دست او کلافه است!

دوباره نگاهش روی من سر خورد و "بیخشید"ی نصفه و نیمه از دهانش بیرون آمد؛ گرچه اصلاً به نظر نمی‌رسید شرمنده یا معذب باشد. رفتارش چنان بود که شک کردم شاید یک نفر دیگر در اتاق بوده و زن با او بحث می‌کرده! زن جوان که شاید چند سالی بزرگ‌تر از من بود، شرمنده و سر به‌زیر همراه او بیرون رفت و در به آرامی پشت سرشان بسته شد. همان لحظه‌ی اول از این مرد خوشم نیامد. چطور می‌شد از چنین مردی خوشت بیاید، حالا هر چقدر هم خوش‌ظاهر باشد! چطور می‌شود مردی با چنان نگاه بی‌حس و رفتار ربایکی حتی یک ثانیه به دل بنشیند! بدبختی‌های خودم کم بود، حالا باید با این آدم هم سر می‌کردم. راستی که اجبار چه بلاهایی بر سر آدم می‌آورد!

بی‌حوصله بلند شدم و "بیخشید"ی گفتم و از دفتر بیرون آمدم. حال خوشی نداشتم، ولی دست‌کم اضطرابم از ساعتی پیش کمتر شده بود. سمت پنجره‌ی پاگرد رفتم و سیگاری از کیفم بیرون کشیدم. با لمس فندک، یاد حرف دکتر افتادم و بغض کردم. گفته بود دیگر نباید طرف این لعنتی بروم. گفته بود "لعنتی"... دقیقاً همین کلمه را برای دوست تازه‌ام به کار برده بود و من فهمیده بودم قضیه جدی است. نمی‌خواستم جدی بگیرم. نمی‌خواستم باور کنم. این چیزی نبود که برای آینده‌ام پیش‌بینی کرده بودم. این سرنوشتی نبود که مادرم می‌خواست و آرزویش را داشت. به جهنم! هر چه می‌خواست بشود. من الان سیگار می‌خواستم و این به هیچ‌کس مربوط نمی‌شد. سیگار را گوشه‌ی لبم گذاشتم و فندک را روشن کردم. دود غلیظ سیگار با همان پُک اول درون ریه‌هایم کشیده شد و با آهی بلند دنیای جلوی چشمانم را کثیف‌تر کرد. از پشت مه، اسپریتیج جگری آن‌سوی کوچه و زن و مرد کنار آن را دیدم. مدیرمسئول بود با همسرش که انگار در مقابل سوار شدن مقاومت می‌کرد. به نظرم مرد دیگری هم پشت فرمان بود که در از داخل باز شد و مدیرمسئول، محکم و مقتدر زن را روی صندلی نشانده و در را آرام به رویش بست. عمل با زور انجام شده اما اصلاً خشن به نظر نمی‌رسید! حس کردم هر لحظه بیشتر رفتار این مرد برایم جالب می‌شود. با تک سرفه‌ای سیگار را روی لبه‌ی پنجره له کردم. خودم هم نمی‌فهمیدم چه مرگم است! به قول رها معلوم نبود با خودم چند چندم! دکتر گفته

بود "نکش" و من هنوز نمی دانستم به حرف دکتر هستم یا به دل خودم! تازه این دل هم برایم مصیبتی بود. یک طرفش لجباز بود و خودش را و یک سویش ادای آدم‌های باوجدان را درمی آورد.

باز شدن در ورودی و حضور مدیرمسئول که هنوز نامش را نمی دانستم، مرا از افکارم بیرون کشید، اما نه آن قدر که حرص و بغض فراموشم شود. داشت از عرض حیاط کوچک و با صفا عبور می کرد و حالا درست زیر پای من در آستانه‌ی ورود به کریدور بود. نفهمیدم چرا یک آن دست پیش بردم و ته سیگار را روی سرش انداختم! حتی فکرش را هم نمی کردم این قدر دقیق بین موهای خوش حالت قهوه‌ای اش بیفتد. ایستاد، دست به سرش کشید و با دیدن ته سیگار خاموش با عصبانیت سرش را بالا گرفت. حتی فاصله‌ی دو طبقه نمی گذاشت از خشم نگاهش بی نصیب بمانم. بدون شک من در تحریک او به واکنش تند، موفق تر از همسرش عمل کرده بودم. موهایش را چند بار تکاند و خواست دهان باز کند که چهره در هم کشیدم و وانمود کردم جا خورده‌ام.

— ای وای ببخشید، اصلاً متوجه نبودم کسی پایینه!

چند لحظه فقط نگاهم کرد؛ یعنی خودتی! و بعد رضایت داد چشم از من بردارد و داخل شود. با اعتماد به نفس سر جایم ایستادم تا من هم با نگاهم به او بفهمانم این رفتار شایسته‌ی مردی است که آن طور همسرش را سوار ماشین می کند و شخصیتش را جلوی دیگران به گند می کشد. شاید آن لحظه خشمم کمتر از این مرد نبود! با قدم‌هایی شمرده بالا آمد و با اخم مقابلم توقف کرد.

— انگار از مشتری‌های ما هستید... بفرمایید بریم دفتر...

کمی صورتش را جمع کرد و دست زیر بینی اش برد؛ یعنی چقدر بوی سیگار می آید، بعد نگاهم کرد تا جلو بیفتم. در نگاهش احترام نبود. حرف نگاهش با آنچه در رفتار نشان می داد فرقی داشت از زمین تا آسمان!

به عمد احترام ظاهری اش را پذیرفتم، جلو افتادم و از در نیمه باز قدم به داخل دفتر گذاشتم. وسط سالن کوچک ایستاده بودم که سمت در اتاقش رفت و آن را برایم گشود و رو به منشی گفت:

— برای ما به چایی بیارید لطفاً.

به رویم نیمچه لبخندی زد.

— جای که میل می‌کنید؟

— بله ممنون.

در را بیشتر باز کرد و عقب ایستاد تا من جلوتر وارد شوم. این همه احترام دو حس متضاد در من به وجود می‌آورد؛ ترس و خنده! در را پشت سرم بست و از کنارم عبور کرد و من تازه توانستم عطر خوش و ملایمش را که تضاد غریبی با شخصیتش داشت به مشام بکشم. روی صندلی گردان و بزرگش نشست و به من هم تعارف کرد مقابلش روی یکی از مبل‌های راحتی زرشکی، مخملی بنشینم. دست‌هایش را روی میز به هم قلاب کرد و کمی به جانبم خم شد و خیره در چشمانم گفت:

— خب! امرتون رو بفرمایید.

مطمئناً آن چشمان قهوه‌ای مخملی مهره‌ی مار داشت. مهره‌ی ماری مجهز به حصاری سفت و سخت! مثل اینکه سمتش جذب بشوی و بعد با مغز بخوری به دیواری عبورناپذیر! فکر کردم بی‌چاره زنش چطور می‌فهمد در ذهن شوهرش چه می‌گذرد و چطور با این آدم سنگی کنار می‌آید؟!

— من رو آقای گودرزی فرستادن.

نامه‌ای از کیفم بیرون کشیدم و با نیم‌خیزی آن را جلوی رویش گذاشتم. نامه را برداشت و کمی عقب نشست. بی‌اختیار نگاهم سمت انگشت حلقه‌اش رفت ولی نه حلقه‌ای دیدم نه حتی ردی از آن. نگذاشتم کنجکاوی، ذهنم را به سمتی ببرد که نمی‌خواستم. کارهای دیگران به من ربطی نداشت. هیچ‌وقت آدم فضولی نبودم و طبعاً از این‌طور آدم‌ها هم فاصله می‌گرفتم تا راحت‌تر باشم. با خواندن نامه‌ی کوتاه، کم‌کم حالت احترامی که در صورتش نشسته بود جای خود را به اخمی ظریف داد. سرش به نرمی از روی نامه بالا آمد و چشمان کشیده‌اش با دقت بیشتری روی چهره‌ام ثابت ماند.

— سابقه‌ی کار دارید؟

— خیر.

اخمش غلیظ‌تر شد و نگاهش تیزتر.

— رشته‌ی تحصیلتون؟

— کامپیوتر، نرم‌افزار.

— دانشجو هستید یا درستون تموم شده؟

— حدود سه ساله فارغ‌التحصیل شدم.

هر کسی بود این احتمال را می‌دادم مثلاً بگویند بهتان نمی‌آید یا چیزی در این مایه‌ها ولی مطمئن بودم از دهان این موجود، محال است چنین چیزهایی بشنوم و البته جمله‌ی بعدی‌اش اطمینانم را به قوت خود نگه داشت.

— می‌تونستید کاری مربوط به رشته‌ی تحصیلتون پیدا کنید. حیفه اینجا مشغول بشید.

— آقای گودرزی گفتن در مورد من با شما صحبت کردن.

کمی سرخ شد. خیلی واضح به او گفته بودم فقط کارش را انجام دهد و فضولی نکند! دلم می‌خواست لبخند بزنم ولی واقعاً از نگاهش ترسیدم. گرچه آرام می‌نمود و شاید هر کسی متوجه خشم نگاهش نمی‌شد ولی نمی‌دانم چرا من این قدر خوب حس نگاهش را خواندم، احتمالاً چون خودم در حال حرص دادنش بودم!

— بله با من صحبت کرده بودن ولی من بسته به تجربه‌ی کاری خودم عرض کردم که حیفه بعد از این همه تلاش و درس خواندن، توی رشته‌ی خودتون مشغول به کار نباشید. ممکنه کاری که اینجا به عهده‌تون می‌ذارم چندان در حد و شأن شما نباشه... آخه جناب گودرزی نوع کار رو مشخص نکردن... فقط گفتن مسئولیتی به شما محول کنم.

بعد تیز و برنده نگاهم کرد. فکر کردم احتمالاً قرار است وردست آبدارچی باشم که این طور با آن چشمان قهوه‌ای برآقش می‌چزاند. این مرد نمی‌دانست دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم و شاید بدترین بلاهایی که می‌تواند بر سر یک نفر آمده باشد سر من آمده و فولاد آبدیده شده‌ام.

— فعلاً می‌خوام سابقه‌ی کاری داشته باشم و از طرفی قراره ساکن طبقه اول همین ساختمون بشم و کار کردن اینجا هم برای خودم خوبه، هم برای شما چون هیچ وقت

دیر نمی‌کنم.

لبخند مسخره‌ای زدم؛ یعنی خیلی بامزه هستم و او هم نیشخندی زد که آره جان خودت!

— بله شنیده بودم قراره برای واحد یک مستأجر جدید بیاد... پس شما هستید!  
وقتی این حرف را زد بیشتر متفکر بود تا متعجب و من در تأییدش فقط سر جنباندم و منتظر به او خیره ماندم تا ببینم کی می‌گوید باید بروم آبدارخانه. دوباره چشم روی خطوط نامه چرخاند و بالاخره رضایت داد حرف بزند.

— هیچ پست خالی‌ای نداریم و تا حالا هم پیش نیومده بود این طوری فوری فوتی مجبور به استخدام کسی بشم... تا فردا فکر می‌کنم ببینم چی به درد شما و شرکت می‌خوره. کی اسباب‌کشی دارید؟

— امشب! البته وسایلم زیاد نیست ولی امشب مستقر می‌شم.

— همراه خانواده؟

— خیر من تنها هستم.

جوری با پرسش نگاهم کرد که مجبور به توضیح شدم.

— می‌خوام یه مدت مستقل از خانواده زندگی کنم.

— می‌دونید که طبقه‌ی وسط خالیه و شب‌ها شما تنها ساکن اینجا محسوب

می‌شید؟

باز هم آن لبخند مسخره روی لب‌هایم نشست.

— بله!

طوری گفتم انگار سر سفره‌ی عقد هستم و او هم عاقدی است که مرا با تنهایی پیوند می‌دهد. با کسی که با تمام کم و کاستی‌ها پذیرفته بودم تا آخر عمر به پایش بمانم. ابرو بالا انداخت و چشم از من گرفت، انگار می‌خواست به من بفهماند برایش چندان مهم هم نیست.

— باشه، پس... فردا ساعت هشت صبح اینجا باشید خانم...

دوباره نامه را نگاه کرد و ادامه داد:

— شمن... شمن... دستگار...



طوری اسمم را خواند انگار بچه‌ای کلاس اولی بنخواهد کلمه‌ی "قسطنطنیه" را  
 هجی کند! باز یک ابرویش بالا رفت و من اصلاح کردم.  
 — انگار اسمم رو بد نوشتن... ثمین رستگار.  
 گوشه‌ی دهانش را کج کرد و سری تکان داد که یعنی خب فرقی هم نمی‌کند چه  
 خری باشی!  
 — بله ثمین! باشه خانم رستگار، پس تا فردا...

صندلی‌اش را کمی به عقب هل داد و پا روی پا انداخت. فهمیدم جلسه تمام شده  
 است، پس بلند شدم و بعد از خداحافظی و تشکری کوتاه از دفتر بیرون آمدم. منشی  
 هنوز داشت تند و تند چیزی تایپ می‌کرد و در جواب خداحافظی‌ام یک آن چشم  
 از مانیتور گرفت، با لبخندی مؤدبانه سر تکان داد و دوباره سر کار خود برگشت.  
 چقدر با آن چشمان کشیده و ژستی که به خود گرفته بود بدجنس و موذی به نظر  
 می‌رسید!



دلم نمی‌خواست بابا یا کتی برای کمک بیایند و آن‌ها هم اصراری نکرده بودند.  
 طبق معمول، بابا کمی حال‌نادر بود و کتی هم این‌طور مواقع حتی برای یک لحظه  
 شوهر عزیزش را تنها نمی‌گذاشت. می‌ماند هدیه که مرتب کردن اتاق خودش جزو  
 رؤیاهای کتی بود چه رسد به کمک به دیگران، آن هم من! با کمک رها و سرایدار  
 خانه‌شان که آورده بود، وسایل را جابه‌جا کردیم و چیدیم. چیز زیادی نبود ولی خب  
 همان هم کلی خسته‌مان کرد و وقت گرفت. به کبابی نزدیک خانه چند سیخ جوجه  
 و برگ سفارش دادم تا آقامجتبی دلی از عزا دریاورد و پولی هم بابت زحمتش  
 پرداختم که بعد از کمی تعارف گرفت. البته رها مخالف بود و می‌گفت به قدر کافی  
 در خانه‌شان هوای او و همسرش را دارند ولی من راضی نمی‌شدم بدون گرفتن مزد  
 زحمتش از خانه‌ام بروم. خانه‌ام! هنوز به این اسم عادت نکرده بودم. باورم نمی‌شد  
 شرطم را همه به این راحتی پذیرفته باشند و من بالاخره توانسته‌ام خودم را از آن‌ها  
 کنار بکشم!

شب به قدری خسته بودم که سر بر بالش گذاشته، خوابم برد یا بهتر بگویم بیهوش شدم. صبح جای اینکه با صدای زنگ گوشی بیدار شوم از صدای یاکریم‌ها چشم باز کردم. سال‌ها می‌شد صدای یاکریم را نشنیده بودم. آن‌وقت‌ها وقتی مامان هنوز بود، هر روز صبح با این صدا بیدار می‌شدم و بعد دست نوازش‌گر مامان روی موها و کمرم می‌نشست. نوازشی نرم که آرام‌آرام خواب را از چشمانم می‌گرفت و مرا آماده‌ی مدرسه رفتن می‌کرد. یاد او مثل همیشه چشمانم را اشکی کرد و گلویم را پر از بغض! چقدر نیازمند آن دستان گرم و مهربان بودم...! فقط خدا می‌دانست چقدر! پنج دقیقه به هشت از پله‌ها بالا رفتم تا رأس ساعت در دفتر کار مدیرمسئول باشم. جالب اینکه هنوز اسمش را نمی‌دانستم. به قدر دیروز مرتب لباس پوشیده بودم و مثل همیشه آرایشم آن‌قدر کمرنگ بود که اصلاً به چشم نمی‌آمد. رها همیشه می‌گفت انگار کمی آب دهان به مژه‌ها و لب‌هایم می‌زنم، ولی این چیزها خیلی وقت بود که برایم اهمیتی نداشتند. من، ثمین رستگار، چند هفته‌ای می‌شد قید زندگی‌ام را همه‌جوره زده بودم و نفس کشیدنم از سر ناچاری بود و بس!

دست روی زنگ گذاشتم و در با صدای "تق"ی باز شد. منشی هم معلوم بود تازه آمده، چون داشت ژاکت نازک پاییزه‌اش را روی پشتی صندلی‌اش می‌گذاشت. هر دو با لبخند سلام و صبح بخیر گفتیم، او طبیعی و من مصنوعی! حس بدی نسبت به او نداشتم. در واقع هیچ حس خاصی نسبت به او در وجودم نبود، اصولاً آن‌اواخر یک‌جورهایی خشتی بودم.

— آقای راد الان پیداشون می‌شه. چای میل دارید؟

تشکر کردم و روی همان صندلی دیروزی نشستم. پس فامیلی‌اش راد بود. مفید و مختصر! درست برخلاف خودش با آن همه رمز و راز و پیچیدگی رفتار و نگاه! مطمئن بودم او مرد ساده‌ای نیست و تصمیم داشتم همان اول کار فاصله‌ام را حفظ کنم. کلکسیون بدبختی‌هایم کامل بود و نمی‌خواستم یکی دیگر به آن‌ها اضافه شود. کم‌کم باقی کارمندان آمدند. منشی در را نیمه‌باز گذاشته بود تا مجبور نباشد مدام جلوی در برود، چون همه تقریباً هم‌زمان رسیدند. هر کدام هم نیم‌نگاهی اجمالی به من می‌انداختند و پشت پارتیشن‌ها گم می‌شدند.

بالاخره آمد. خوش پوش و باہت! با آن پاہای بلند و کشیدہ، خست بہ خرج نمی داد و بلند گام برمی داشت. شاید ہر دو قدم من یک قدم او محسوب می شد. با دیدنم بہ قدر یک لحظہ مکث کرد و لبخندی کوچک از سر ادبی تحمیلی و نمایشی بر لب آورد و گفت:

— یہ کم دیگہ بیاید اتاقم.

منشی از جا بلند شد و بہ آشپزخانہ رفت. من ہم فکر کردم "یہ کم دیگہ" یعنی چقدر دیگر؟! دو دقیقہ؟ پنج دقیقہ؟ یا بیشتر؟! وقتی منشی قہوہ بہ دست آمد باز لبخند بر لب آورد و گفت "بفرمایید خانوم" و من فهمیدم "یہ کم دیگہ" یعنی چقدر! خوب بود این چیزها را یاد می گرفتم تا بہانہ دستش ندم. مطمئن بودم بالاخرہ تلافی تہ سیگار را سرم درمی آورد. پشت سر منشی وارد شدم و دیدم قہوہ را با احتیاط مقابلس گذاشت.

— ممنون خانم حبیبی. لطفاً بہ مجید یادآوری کن امروز یہ سری بہ اون تالار پذیرایی تازہ تأسیس ہم بزنہ.

— شنیدم یہ چیزی تو مایہ های قصر درست کردن.

جای جواب روی حرف خودش تأکید کرد:

— پس بہش می گید.

— بلہ حتماً.

در کہ بستہ شد آقای راد بدون لحظہ ای مکث گفت:

— دیشب با آقای گودرزی صحبت کردم و متوجہ شدم این شغل رو بیشتر محض سرگرمی می خواید. بہ ہر حال ایشون صاحب امتیاز این دفتر ہستند و نمی شه درخواستشون رو ندید گرفت... من خیلی فکر کردم کہ چہ کاری رو می تونم بہ شما محول کنم و بہ این نتیجہ رسیدم فعلاً کمک دست آقای سبزی باشید تا ہم کار یاد بگیری، ہم وقتتون پر بشہ.

بہ قدر چند لحظہ سکوت کرد تا چیزی از من بشنود و وقتی سکوتم را دید ادامہ داد:

— اگر مشکل یا سؤالی نیست شما رو بہ آقای سبزی معرفی کنم.

می‌خواستم بیرسم سبزی همان آبدارچی‌شان است؟ اما زبان به کام گرفتم و منتظر ماندم ببینم چه می‌شود. صندلی‌اش را به عقب هل داد و آن پاهای درازش را از زیر میز بیرون کشید و ایستاد. باز هم رفتار به شدت مصنوعی‌اش شروع شد. عقب ایستاد و با دست تعارف کرد جلوتر بروم. بلند شدم و بدون تعارف جلوتر از او از اتاق بیرون رفتم، اما از آنجایی که نمی‌دانستم باید کجا بروم، ایستادم و او در اتاق کناری را گشود و باز کنار ایستاد. وارد اتاقی به اندازه‌ی اتاق خودش شدم که سه میز کار مجهز به سه سیستم کامپیوتری در آن قرار داشت. کتابخانه‌ای کوچک حاوی چند زونکن و درآور بزرگ گوشه‌ی اتاق، آن مکان را به شدت شبیه دفترهای اداری می‌کرد. دو زن و یک مرد جوان با ورود ما سر بلند کردند و نیم‌خیز شدند و سلام دادند. راد سمت مرد رفت و گفت:

— مجید جان ایشون خانم...

برگشت و با استفهام نگاهم کرد؛ یعنی آن‌قدر برایم بی‌اهمیت هستی که فامیلت را یادم رفته است! به جایش ادامه دادم:

— رستگار...

— بله، خانم رستگار هستند. می‌خوام فعلاً در مورد کارهای بانکی و همین‌طور بازاریابی از ایشون کمک بگیرم و کار رو یادشون بدی.

جوان که با آن قد متوسط و اندام گرد و فربه تضاد جالبی با راد داشت، با تعجب نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که با نگاه معنادار او ساکت شد. برای راحتی خیال او و خودم گفتم:

— نگران نباشید، این شغل از همین امروز برای من ساخته شده و من هم قول می‌دم دستیار کم‌زحمتی براتون باشم و مزاحمتون نشم. فکر کنید قراره کارهاتون رو با کسی شریک بشید بدون اینکه از حقوقتون کسر بشه.

حالا دو زن جوان هم علاوه بر سبزی و راد میخ صورت من شده بودند که خونسرد و راحت حرف می‌زدند و انگار کل دنیا همراه آنها و طرز تفکرشان به ماتحتم بود! راد زودتر از همه از شوک بیرون آمد و پوزخند زد.

— کاملاً درسته! ایشون سفارش شده هستند و کار در واقع برایشون یک نوع تفریحه!

نمی‌دانم چرا یک مرتبه بغض لعتی که انگار جایی پشت حنجره‌ام قایم شده بود، خودش را نشان داد و چشمانم بی‌آنکه بخواهم نم برداشت. زود سرم را به جانب گلدان تزئینی و پر شاخ و برگ گوشه‌ی اتاق برگرداندم و پلک زدم تا اشکم پس برود. فقط خدا می‌داند که اصلاً حوصله‌ی این بازی‌ها را نداشتم و تمام آرزویم این بود که این روزها هر چه سریع‌تر بگذرند و تمام شوند! این بار سبزی بود که زودتر به حرف آمد:

— هومن جان شما برو و خیالت راحت باشه. من حواسم به خانم رستگار هست. حالا که اشک‌هایم گم شده بودند، برگشتم و با جسارت به چشمان عبورناپذیر هومن راد خیره شدم؛ یعنی برو زودتر شرت را کم کن. نفس بلندی کشید و رو به سبزی گفت:

— امروز حتماً ایشون رو همراه خودت ببر.

انگار داشت می‌گفت "ببر بلایی سرش بیاور تا یادش نرود با من چه‌طور حرف بزند!" مجید سبزی مردد بود برای گفتن چیزی. رفتارش معلوم می‌کرد مطمئن است من از پس این کار برنخواهم آمد، ولی نگاه تیز راد ساکتش کرد و اعتراضش تبدیل به نفس عمیق بی‌هوده‌ای شد که سینه‌ی پهن و گوشتالودش را بالا و پایین برد. با رفتن او انگار جو سبک‌تر شد و مجید لبخندی زورکی بر لب آورد و با استیصال نگاهم کرد.

— خب برای شروع بگم که فضای شرکت ما خیلی صمیمی و راحتی... همدیگه رو با لقب یا به اسم فامیل صدا نمی‌زنیم، البته دلیلش رفاقت و هم‌دانشگاهی بودنمونه. راحت و بی‌پروا گفتیم:

— پس من از فردا مدیر رو هومن صدا بزئم؟!

دخترها نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند و مجید هم لبخند بر لب آورد.

— خب بذار بگم که هومن با همه راحتی ولی خانم‌ها اون رو همون "آقای راد" صدا می‌زنن.

— مگه هم‌دانشگاهی نبودن؟

مجید ابرویش را کلافه بالا داد و پفی کرد. یکی از دخترها جلو آمد و درحالی‌که

هنوز آثار خنده‌ی لحظاتی قبل بر صورتش مانده بود، گفت:  
— یه مدت که بگذره خودت متوجه روابط بین ما می‌شی، فقط حواست باشه یه وقت به آقای راد نگی "هومن جون!"  
باز هم خنده‌ی دخترها به هوا رفت و مجید دست بین موهای مجعدش کشید و شانه بالا انداخت. دختر دیگر در ادامه‌ی حرف دوستش گفت:  
— این روی هومن جون رو نبین، اگر بزنه اون کانال و اعصابش به هم بریزه، همه رو با خودش می‌کشونه تو آتیش!  
فکر کردم من خودم در آتش هستم، اما کار با مدیری که خودش با همه راحت است و بقیه به او احترام می‌گذارند باید جالب و البته کمی اعصاب‌خردکن باشد.